

## پیرمرد نور چشم ما بود (سخن سردبیر)

این را جلال در مرگ نیما نوشته بود و چه تلخ نوشته بود، آنقدر تلخ که در مرگ هر پیری یاد جلال می‌افتادم و یاد نیما. جلال هنوز جوان بود که افتاد، مثل میوه‌ای رسیده از درخت افتاد و خودش از قول پیرمردی طالقانی گفته بود که میوه رسیده بر درخت نمی‌ماند. نیما اما بیشتر پیر شده بود، نیما هم مثل جلال از پختگی افتاد. پیرمرد قصه‌ی ما اما حکایتش کمی تا قسمتی فرق می‌کند. او افتاد و چه افتادنی. از آن دست افتادن که برخاستن‌های بسیار را در پی داشت. از آن‌گونه رفتن‌های با حسرت. هنوز لبخندهای پیرمرد قصه‌ی ما غروب نکرده است. هنوز خنده‌های بچگانه‌ی پیرمرد قصه‌ی ما در گوشم می‌پیچد و شعرخوانی‌هایش از شاعران سبک هندی و مکتب وقوع و بیشتر این چند بیت کلیم و با لهجه‌ی قشنگ هندی که:

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت  
یک روز صرف بستن دل شد به‌این و آن روز دگر به‌کندن دل زین و آن گذشت

پیرمرد قصه‌ی ما به‌اینجا که می‌رسید لبخند تلخ و قشنگی می‌زد و می‌گفت: حالا من در حال دل‌کندنم. تمام این نزدیک پنج سال که من استاد را در دهلی می‌دیدم استاد در حال دل‌کندن بود و بعد هم می‌گفت نیرو نمانده است. نیروهای استاد از جنسی دیگر بود و نیرو را با لهجه‌ی خودش چه زیبا و متفاوت تلفظ می‌کرد. بشنو از نی مولانا را که شنیده‌ای؟ «نی» اش را بچسبان به «رو»، به معنای رخ، می‌شود «نی روی» استاد عابدی و باز می‌گفت: من دیگر در حال دل‌کندنم.

من نام استاد امیر حسن عابدی را بسیار شنیده بودم، اگرچه استاد را ندیده بودم. در ایران به‌من گفته بودند عابدی بابای زبان فارسی هند است و پیر جماعت استادان.

روزی پیرمردی عصا زنان آمد تا رسید به در اتاقم و سراغ رحمان کارمند قدیمی مرکز را گرفت و دوستان گردش جمع شدند و نشانی مرا دادند که ایشان مدیر جدید مرکز است و استاد در همان دیدار نخست از تاج‌المآثر پرسید و گفت: پس این تاج‌المآثر من چی شد؟ و کلی گلایه کرد که چرا من از تاج‌المآثرش بی‌خبرم. این نخستین سلام و علیک صمیمی استاد بود. می‌دانستم این یعنی سلام ما از جنس ریا نیست، از جنس زحمت است و رنج. از جنس تحقیق است و عبادت. گفت چطور نمی‌دانی کتاب من کجاست؟ مدام می‌گفت نکند گم شده باشد. راستش رحمان چیزی از تاج‌المآثر به من نگفته بود. نگفته بود که کتاب استاد چندین سال در انتظار چاپ مانده بود. نگفته بود که چه دشواری‌هایی داشت این کتاب و بسیار چیزهای دیگر از عابدی را نگفته بود. استاد در همان روز نخست تلخ بود و کمی دلگیر و لابد گمان می‌کرد این جوانی که جای نوه‌اش حساب می‌شد با بیش از نیم قرن اختلاف سن، شاید نداند که عابدی کیست و تاج‌المآثر چیست و نگرانی پیرمرد از چه روست. من اما همه اینها را می‌دانستم و نمی‌دانستم. استاد اندک اندک در دل من جا باز کرد و اندک اندک شیرین شد. مثل زیتون تلخ که کم کم شیرین می‌شود. چند ماه نکشید که تاج‌المآثر با کمک دوستان از جمله آقای دکتر نجفی چاپ شد، آن هم در هیأت و شمایی زیبا تا بهانه‌ای باشد برای خنده‌های بعدی استاد و زیتون ما هم کمی بیشتر شیرین شود. تا بهانه‌ای باشد برای آمدن‌های بعدی و عصا زدن‌های بعدی و سراغ گرفتن‌ها و سلام و علیک‌ها و محبت‌ها و نقل خاطرات و رقم خوردن چهارشنبه‌های شیرین.

«انجمن‌های ادبی بیدل» که شکل گرفت استاد پای ثابت انجمن ما شد. زودتر از همه می‌آمد و می‌نشست و بلند بلند حال ما را می‌پرسید و می‌گفت که «نی رو» نمانده است. می‌گفت دیگر مزه غذاها و میوه‌ها را درک نمی‌کند. بعد که امرود برایش پوست می‌کندی می‌گفت این امرودها چقدر خوشمزه بود. پیرمرد ما را گرفته بود... تا یادم نرفته بگویم که پیرمرد قصه‌ی ما شهریار را هم می‌شناخت و دیده بود و به‌دیدنش تا تبریز رفته بود و حکایتش را بارها برایم گفته بود. از کشیدن‌های شهریار هم با خنده گاه چیزکی می‌گفت و ادای شهریار را هم با همان لهجه هندی زیبایش درمی‌آورد. بعد ناگهان می‌رفت به ۵۰ سال قبل، به همان روزهایی که من نبودم. بعد سراغ کسانی را

می‌گرفت که دست کم چهل سال قبل مرده بودند. پیرمرد این همه سال بی‌خبر از ایران نبود اما آن‌قدر دوست و آشنا در میان جماعت نویسنده و شاعر پیدا کرده بود که نام هر کسی را که می‌بردی می‌گفت او دوست من است. او حالا کجاست؟ و بعد می‌دیدى این بنده خدا که پیرمرد از او حرف می‌زند چند سال قبل از انقلاب به‌رحمت خدا رفته است و باز فکر می‌کردی که پیرمرد تو را گرفته است. پیرمرد همین بود که بود. با صفا و زلال و همه را حتی کسانی را که یک‌بار دیده بود دوست خود می‌دانست. حتی گاه آنهایی را که در تلویزیون دیده بود...

روزی از خاطراتش در دیدار با امام خمینی<sup>(ره)</sup> می‌گفت و ما خواستیم این خاطره را ضبط تلویزیونی کنیم. برایمان جالب آمد دیدار پیرمرد قصه‌ی ما با امام. ایشان با همان آب و تاب ادامه می‌دادند که بله ما خدمت حضرت امام خمینی هم رسیدیم و ایشان بزرگترین انسان قرن بودند. پرسیدیم استاد در کجا شما خدمت امام مشرف شدید؟ می‌گفتند ما در هتل بودیم که ناگهان امام آمدند در تلویزیون و ما ایشان را زیارت کردیم. پیرمرد همین بود که بود. با همین زلالی و آن روز به‌زور جلوی خنده‌ام را گرفتم و ایشان در ادامه‌ی مصاحبه‌اش از خیابان‌های تهران در زمان شاه می‌گفت و از تعداد عرق فروشی‌ها که چندین برابر کتابفروشی‌ها بود. آن گفتگوها لابد هنوز هم هست و پیرمرد کم «نی‌رو»ی قصه‌ی ما با همان صدای گرم و بلند و با اشتیاق و شور از انقلاب ایران و امام می‌گفت و آن زیارت که اگرچه از تلویزیون بود اما عین زیارت بود.

پیرمرد روزی با همان صدای بلند و با تحکم تلفنی به‌من گفت همین امروز می‌آیید و همه‌ی مقالات مرا می‌برید. از رحمان پرسیدم چه خبر شده؟ می‌گفت استاد هر وقت فکر می‌کند حالش بد شده می‌گویند بیا بیاید مقالات مرا ببرید. می‌گفت فقط هم ببرید به‌مرکز تحقیقات. رازش را نفهمیدیم چرا. بیش از مرکز ما پاتوقش در دفتر خواجه‌پیری بود که بیشتر نازش را می‌کشید و برایش میوه‌های متنوع فصل را می‌خرید. روزی انبه و روزی دیگر شریفه و گاهی امرود و سیب و انگور. می‌گفتند بیدل خوش خوراک بوده، اما پیرمرد قصه‌ی ما خوش خوراک تر بود. خواجه می‌پرسید این همه شریفه‌ها را استاد

به تنهایی خوردی؟ و استاد می‌خندید و سر در لاک کتاب نسخه خطی فرو می‌برد و بیتی می‌خواند که:

عذر تقصیرات ما چندان که تقصیرات ما

پیرمرد ما را گرفته بود. تازه همان روز به من گفته بود که برو از خانه‌تان اگر سوهان قم و گز اصفهان داری بیاور و به‌خواجه هم چیزی نگو. خواجه رعایت مرض قند پیرمرد را می‌کرد و غذاهایش را طوری تنظیم می‌کرد که روغنش زیاد نباشد و شیرینی نداشته باشد و خلاصه کلی ناز پیرمرد را می‌خرید.

برای بردن مقالات پیرمرد عجله نکردیم چند روز بعد با ناراحتی و تحکم بیشتری آمد و گفت مگر نگفتم بیایید مقالات را ببرید. من دارم دل می‌کنم از اینها و باز شعر بدنامی حیات دو روزی نبود بیش را خواند و رفت.

پیرمرد را دعوت کرده بودند تهران و جایزه‌ای معادل ۶ هزار یورو به او اختصاص داده بودند. به‌گمانم جایزه فارابی را برده بود، برای خدماتش به زبان فارسی. نمی‌توانست به‌سفر برود. به‌تهران که رفتم سراغ جایزه‌اش را گرفتم تا برایش به‌دهلی بیاورم تا در اوّلین انجمن ادبی بیدل به او هدیه کنیم. چند روزی دوندگی داشت و یک‌بار حتی از پرواز هم ماندم تا با دست پر برگشتم به‌هند، تا پیرمرد قصه‌ی ما خوشحال‌تر شود و آن زیتون کمی شیرین‌تر.

این سالهای آخر پیرمرد به‌سفر نمی‌رفت، تنها سفرش همین فاصله چند کیلومتری از وسنت کُنچ دهلی - خانه‌اش - تا اطراف ایندیا گیت - خانه فرهنگ ایران - بود و آمدن به‌مرکز ما و مرکز میکروفیلم نور که خانه‌ی دومش بود. به‌دانشگاه دهلی هم می‌رفت، گه‌گاهی برای سمیناری و دستش را می‌گرفتند و خودش نیز دست عصایش را می‌گرفت و می‌آمد بالا و نوبت سخن گفتنش که می‌رسید باز «نی رو» می‌گرفت و اما خیلی زود این نیرو ته می‌کشید و خسته که می‌شد بی‌تکلف می‌گفت دیگر خسته شدم. نمی‌توانم. «نی رو» نمانده است.

پیرمرد این همه سال این همه راه آمده بود. این همه راه را عصا زده بود. با پای پیاده این شهر و آن شهر، این روستا و آن روستا، این مسجد و آن خانقاه، در قطارهای درجه دو و درجه سه با مردمان عادی نشست و برخاست کرده بود و از یاد نبرده بود

که با دربان دانشگاه همان قدر دوست باشد که باریس آن و به همه سلام کند. این همان پیرمرد بود که اگر در دست دادن به او کمی هوشیار نبودی دستت را می‌بوسید. پیرمرد دلش دریا بود. بزرگ بود و از اهالی امروز و دیروز بود. همه را می‌شناخت. نسب شناس بزرگی هم بود و نسبش به خاندان علم و فقاقت و سیادت می‌رسید. نسبش به دریاها و سبزه‌زاران و بیدبن‌های پیر جنگل‌ها می‌رسید. نسبش به گل‌هایی می‌رسید که عطرش تو را مدهوش می‌کرد. بی‌ریا بود پیرمرد. ساده بود و صمیمی با همه. حرف دلش را می‌زد. از قید و بند و تعلقات رها بود. خودش بود و تمام عشق و علاقه‌اش علم بود و نسخه‌ی خطی بود و تحقیق بود و خاطره بود و خنده بود و غم‌هایی که لابد هیچ وقت به هیچ کس بروز نداد و فخری که نفروخت، که من که ام و از کدام دودمانم. از دودمان سادگی و عشق بود پیرمرد. می‌گفت حالا امید من به این جوان‌هاست و اشاره می‌کرد به دو پیرمردی که عصا در دست داشتند و گرد پیری بر رویشان نشسته بود و هر دو شاگردان او بودند و هر دو حالا بازنشسته دانشگاه شده بودند. جوان‌های پیرمرد استاد اظهر و استاد یوسف بودند!

سه سال گذشت و انجمن‌های ادبی ماهانه بیدل از شماره نخست تا سی و چندم را استاد عصا زد و آمد و رفت و هر بار حرفی و خاطره‌ای و چیزی گفت و این اواخر بیشتر سکوت می‌کرد و دست تکان می‌داد و می‌خندید و می‌گفت آمده‌ام چیزی بیاموزم. می‌گفت حیف که «نی‌رو» نمانده است. راست می‌گفت. پیری بی‌رحمانه به‌جانش افتاده بود. خاطره‌اش را و حافظه‌اش را داشت از دست می‌داد. گاهی یادش می‌رفت چه می‌گوید، اما هنوز دندان‌هایش سالم بود و از خودش بود و چشم‌هایش بی‌مدد لنز و عینک با خطوط فارسی و انگلیسی و اردو به‌مهربانی سخن می‌گفت. هر بار که به سراغش می‌رفتی در دوران نقاهتش در خانه نگاه از کتاب بر نمی‌داشت. می‌گفت امروز برای من چه کتابی آورده‌اید؟

بار آخر با نجفی و خواجه پیری به دیدارش رفتیم. پاهایش باد کرده بود و آرامش نداشت. می‌گفت چند روز است از درد نخوابیده. به‌گمانم چند روزی بود که کتابی نخوانده بود و ناراحتی‌اش لابد از همین رو بود، آرام سر در گوشش گذاشتم و چند بیت شعری را که همیشه برایم می‌خواند از کلیم و طالب و دیگران برایش خواندم:

ز غارت چمنم بر بهار منت هاست...

و گفتم بقیه‌اش چه بود استاد؟ و پیرمرد یک‌باره درد را فراموش کرد و سرذوق آمد و بلند بلند خواند:

که گل به‌دست تو از شاخ تازه‌تر ماند

گفت این از طالب است. گفت طالب جوان مُرد.

بعد تنها این مصراع را خواندم:

شکر نعمت‌های تو چندان که نعمت‌های تو

و پیرمرد سرذوق آمد و خواند:

عذر تقصیرات ما چندان که تقصیرات ما...

گفتم این بیت از کیست؟ یادش نیامد. نگاه کرد و خندید و گفت تتمه‌ی دیوان خاقانی چی شد؟

بعد هم یک روز خبر را شنیدم و یاد جلال افتادم و یاد نیما و یاد پیرمرد قصه‌ی ما که نیما را در خانه‌اش در تهران دیده بود و یاد گزهای اصفهان و سوهان قم و خاطرات پیرمرد در تلویزیون از ملاقاتش با امام و یاد تاج‌المآثری که چاپ شد و تتمه‌ی خاقانی‌یی که چاپ نشد. یاد مقالاتی که ماند تا این روزها که کم کم دارد چاپ می‌شود و پیرمرد قصه‌ی ما که تا هنوز دارد می‌خندد و با صدای بلند برایم شعر می‌خواند و می‌گوید:

عذر تقصیرات ما چندان که تقصیرات ما

پیرمرد با رفتنش بدجور حال همه را گرفت. حالا بعضی از صبح‌ها که از جلوی مرکز میکروفیلم نور می‌گذرم دستم را دراز می‌کنم تا دستم را مثل پیرمرد بگیرند و می‌روم می‌نشینم درست بر روی همان مبلی که استاد می‌نشست و خواجه طبق معمول سفارش جای می‌دهد و از حالم می‌پرسد و من هم بی‌اختیار می‌گویم: خوب نیستم، «نی رو» نمانده است. واقعاً هم بی‌پیرمرد نیرو نمانده است. پیرمرد به‌قول جلال، نور چشم ما بود.

علی رضا قزوه

دهلی‌نو